

مجوز نشر این فیلمنامه در سال ۱۳۸۸ از طرف وزارت ارشاد در تهران صادر شده است. همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن ترانه جوانبخت محفوظ است. هرگونه استفاده کتبی یا غیر کتبی از این فیلمنامه به صورت چاپ و نشر و یا اجرا در سینما بدون اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است.

**جستجو**

سالن پذیرایی یک خانه. روز. داخلی

مرد اول بالاخره برگشتی.

مرد دوم [با خنده] جاده‌ها رو بدون تو رفتم، اما نتونستم. گفتم آگه برگردم شاید بهتر باشه.

مرد اول نمی‌خوای بیش‌تر بمونی؟

مرد دوم شاید! راستی وقتی دیدمشون هنوز می‌گفتن دو نفر هستن، اما من بهشون گفتم: "همه‌ی آدم‌ها در من جمع‌اند. پی کار خودتون برید."

مرد دوم دستی به کلاه‌اش کشید. تارهای سفید موهایش از کنار شقیقه خودنمایی می‌کرد، اما هنوز شور و نشاط جوانی در نگاهش بود.

مرد دوم کلاهم رو باید عوض کنم. دیگه کهنه شده.

مرد اول بده ببینم.

بعضی قسمت‌های کلاه حصیری اش از هم باز شده بود. معلوم بود که سال‌ها از آن استفاده کرده.

مرد دوم تو یکی از جاده‌ها تابلویی گذاشته بودن که وقتی از کنارش گذشتم منو به یاد تو آورد. این شد که برگشتم.

مرد اول یعنی آگه اون تابلو رو نمی‌دیدى بر نمی‌گشتی؟

مرد دوم دستی بر پیانو کشید.

مرد دوم همیشه برای بازگشت علتی لازمه و تو این علت رو باید تو قلب من جست‌وجو کنی. خوشحالم که برگشته‌ام.

مرد دوم نگاهی به گلدان‌های بالکن انداخت.

مرد دوم وقتی بهشون گفتم که همه‌ی آدم‌ها تو من جمع‌اند، یکی از اونا دستی به شونه‌ی اون یکی زد و گفت: "انگار به سرش زده فکر می‌کنه من و تو

هم تو او جمع هستیم و خودمون خبر نداریم!"

مرد اول چه جوابی بهش دادی؟

**مرد دوم** بهش گفتم که من همیشه تو تابلو هام آدمها رو جمع می‌کنم. تازه فهمید که نفاش‌ام. علاقه‌مند شده بود تابلو هام رو ببینه، اما من از اونا جدا شدم. فقط بهشون گفتم که هر دوشون تو تابلوی بعدی من خواهند بود.

**مرد اول** چرا گفتی؟ قرار نبود کسی راز من و تو رو بدونه.

**مرد دوم** بذار این دو نفر بدونن. دنیا که به آخر نمی‌رسه.

**مرد اول** حسادت و ترس که نمی‌شه همیشه با تو باشن. باید فکر تازه‌ای بکنی. بازگشت تو یعنی یه معنای تازه تو زندگی من. زنگ در به صدا در آمد.

**مرد اول** اونو هم که دعوت کردی.

**مرد دوم** این دفعه مٹ دفعه‌ی قبل نیست. به من قول داده که بهتر از گذشته باشه.

مرد دوم به طرف در می‌رود.

### راهروی خانه. روز. داخلی

مرد دوم در را باز می‌کند. مرد سوم وارد خانه می‌شود.

**مرد سوم** [خطاب به مرد دوم] قرار بود تابلوی جدیدم رو نشونت بدم.

مرد سوم همراه مرد دوم به طرف سالن پذیرایی می‌روند.

### سالن پذیرایی خانه. ادامه

**مرد سوم** [خطاب به مرد دوم] اونم که این‌جاست. اتفاقاً صحبت دوستان تو بود. در راه به اونا برخورد کردم. از تابلوهای جدیدت به اونا گفتم، اما اونا حرفام رو باور نکردن. ببین چه هدیه‌ای برات آوردم.

در دست مرد سوم یک تابلو است. با دست‌اش کاغذهایی را که روی آن کشیده شده بود، کنار زد. تصویر عده‌ای بود که در یک باغ میز و صندلی چیده بودند و دو

نفر که یکی کلاهی حصیری به سر داشت، ظرف‌های غذا را برای جمع می‌آوردند. یک نفر دیگر هم بود که تابلو به دست منتظر آن‌ها بود.

**مرد اول** تو این تابلو هم از تابلو دادن دست نمی‌کشی؟

**مرد سوم** چه کار کنم؟ خودت که می‌دونی من با اینها نفس می‌کشم.

**مرد دوم** دفعه‌ی بعد کلاه تازه‌ام رو به سر می‌گذارم. اون وقت می‌تونی منو با یه کلاه جدید نقاشی کنی.

**مرد سوم** یعنی تو واقعا برگشتی یا می‌خوای بازم بعد از چند روز تنهاتش بگذاری؟

**مرد دوم** آگه خودش بخواد این دفعه برای همیشه خواهم موند.

**مرد اول** البته که می‌خوام. به شرطی که جاده‌ها رو برام نقاشی کنی.

بوی غذا در سالن پیچیده بود.

**مرد سوم** انگار خوب موقعی رسیدم. غذا هم که آماده است.

### جلوی یک خانه ویلایی. روز. خارجی

پیرمردی با یک پسر بچه جلوی خانه ایستاده.

پیرمرد مسعود جان! حس گرسنگی منو به خودم آورد. تصمیم گرفتم از دفعه‌ی بعد حسادت و ترس رو از رنگ تابلوهام دور کنم. کلاهم رو هنوز دارم. می‌بینی موهام کمی سفید شده، اما نه به سفیدی برفی که رو کوه‌های آخرین تابلوم کشیده بودم. کوه‌هایی که آخرین سفرم با اونا رو به یادگار تو دلش داشت.

**مسعود** بابا بزرگ! میشه واسم یه نقاشی بکشی؟

**پیرمرد** [با لبخند] باشه. صبر کن وسایل نقاشی رو بیارم.

پیرمرد وارد خانه می‌شود و پسر بیرون از خانه منتظرش می‌ماند.

### سالن یک سینما. روز. داخلی

مردم مشغول تماشای فیلم هستند. در فیلم مرد دوم در حالی که وسایل نقاشی را با خودش آورده از خانه خارج می شود و به طرف پسر می رود. دو مرد کنار هم در بین تماشاگران فیلم در سالن سینما نشسته اند.

**مرد اول** ساندویچ می خوری؟

**مرد دوم** آره.

**مرد اول** یک کیسه از کیفش بیرون می آورد. یکی از ساندویچ ها را به مرد دوم می دهد و خودش ساندویچ دیگر را برمی دارد.

**مرد دوم** من نوشابه آوردم.

**مرد دوم** دو نوشابه از یک ساک درمی آورد. آنها را باز می کند. یکی را به مرد اول می دهد و یکی را در دست خودش می گیرد.

### **یک ماشین پیکان. روز. داخلی**

سه زن در ماشین نشسته اند. مهین رانندگی می کند. پرستو کنار او و رویا عقب نشسته اند.

**مهین** خوب شد امروز زدیم بیرون.

**پرستو** آره. من گردش بیرون شهر رو خیلی دوست دارم.

**رویا** کی می رسیم؟

**مهین** تا چند دقیقه دیگه می رسیم.

مهین فرمان را می چرخاند و ماشین از اتوبان وارد جاده می شود.

### **جلوی خانه ویلایی. روز. خارجی**

پیرمرد روی یک صندلی بیرون خانه نشسته و مشغول نقاشی منظره روبرویش است. در تابلویی که می کشد مدرسه ای دیده می شود. مسعود کنار پدر بزرگش ایستاده و با دست به قسمتی از تابلو اشاره می کند.

**مسعود** پدر بزرگ! این چیه؟

پیرمرد این یه زنگه.

مسعود [با تعجب] زنگ؟ زنگ واسه چی؟

### حیاط یک مدرسه. روز. خارجی

پسر بچه ها در حیاط مدرسه مشغول بازی هستند. چند تا از آنها دنبال هم می دوند. ناظم مدرسه در حالی که چوب بلندی در دست دارد از پله های حیاط وارد می شود.

ناظم [فریاد زنان] وایسین ببینم.

بچه ها به دویدن در حیاط ادامه می دهند.

ناظم آگه بازم بدوین تنبیهتون می کنم.

بچه ها می ایستند و با ترس به ناظم نگاه می کنند. ناظم به آنها نزدیک می شود.

ناظم بازم که مهدی شماها رو دنبال خودش کشونده.

ناظم به طرف یکی از بچه ها می رود.

ناظم [با خشم] مهدی! دستتو بده ببینم.

مهدی [گریه کنان] آقا این دفعه رو ببخشین.

ناظم قول میدی دیگه ندوی؟

مهدی بله آقا. قول میدم.

زنگ مدرسه به صدا در می آید.

ناظم برین تو کلاس.

بچه ها به طرف پله های حیاط می روند تا وارد کلاس شوند.

### جلوی خانه ویلایی. روز. خارجی

پیرمرد زنگ مدرسه همیشه منو از تنبیه ناظم نجات میداد.

مسعود بابا بزرگ! یعنی آگه زنگ به صدا در نمی اومد ناظم تنبیهت می کرد؟

پیرمرد آره. اون آدم بیرحمی بود. بچه ها رو خیلی می زد. یکی از دوستانم که اسمش ناصر بود همیشه انگشتاش از چوب ناظم زخمی بود.

**مسعود** چرا مادر و پدرش اعتراض نمی کردن؟

پیرمرد اونام از ناظم می ترسیدن.

**مسعود** چرا؟

پیرمرد چون اونام وقتی کوچیک بودن تو مدرسه ما درس خونده بودن.

**مسعود** مگه مدرسه دیگه ای این حوالی نبود؟

پیرمرد نه. مدرسه ما تنها مدرسه این منطقه بود. بعدا جمعیت اینجا زیاد شد و مدرسه های دیگه ای هم ساختند.

### جاده. روز. داخلی

مهین ماشین را کنار جاده متوقف می کند.

رویا رسیدیم؟

مهین نه. لاستیک پنچر شده. باید عوضش کنم.

مهین در ماشین را باز می کند و از ماشین پیاده می شود. در را می بندد. کمی خم می شود و به لاستیک کناری نگاه می کند.

رویا منم میام بیرون.

رویا هم از ماشین پیاده می شود و در را می بندد.

### کلاس درس. روز. داخلی

معلم مشغول درس دادن کنار تخته سیاه است. بچه ها به او نگاه می کنند. دو پسر که کنار هم در نیمکت ردیف آخر کلاس نشسته اند با هم حرف می زنند.

**مهدی ناصر!** به نظرت قشنگ شده؟

مهدی کاغذی که رویش نقاشی کرده به ناصر نشان می دهد.

ناصر آره. خیلی خوب شده.

**مهدی** می خوام با این نقاشی واسه مسابقه آخر سال شرکت کنم.  
**ناصر** حتما برنده میشی.  
**معلم** اون ته چه خبره؟  
 مهدی و ناصر به معلم نگاه می کنند. معلم به آنها نزدیک می شود.  
**معلم** [خطاب به مهدی] بده.  
 مهدی کاغذ نقاشی را به معلم می دهد. معلم کاغذ را پاره می کند.  
**مهدی** [اعتراض کنان] آقا چرا پاره اش کردین؟  
**معلم** تا یاد بگیری وقتی من درس میدم نقاشی نکنی.  
 ناظم چوب به دست جلوی در کلاس ظاهر می شود. معلم و بچه ها به ناظم نگاه می کنند. ناظم وارد کلاس می شود.  
**ناظم** آقای پیکار جو! بازم نقاشی کرده؟  
**معلم** بله آقای صفایی.  
 ناظم به میز مهدی نزدیک می شود کنار مهدی می ایستد و با اخم به او نگاه می کند.  
**ناظم** [خشمگین] تو کی می خوای آدم بشی؟  
 ناظم چوبش را در هوا بلند می کند. زنگ مدرسه به صدا در می آید. مهدی و دیگر بچه ها به سرعت از کلاس بیرون می روند.

### جاده. روز. داخلی

مهین ماشین را جلوی یک خانه متوقف می کند.  
**مهین** رسیدیم.  
**رویا** چه خونه بزرگی!  
**مهین** پدر بزرگم از سال ها پیش توی همین خونه زندگی می کنه.  
 مهین ماشین را خاموش می کند و در حالی که شیشه پنجره را بالا می برد همراه رویا و پرستو از ماشین خارج می شود.



**سالن سینما. روز. داخلی**

یکی از تماشاچیان که مرد جوانی ست از صندلی اش بلند می شود و از سالن سینما خارج می شود.

**اغذیه فروشی سینما. روز. داخلی**

مرد جوان پشت در سالن سینما که باز مانده به اغذیه فروشی می رسد. فروشنده پشت پیشخان ایستاده. مرد جوان با دست به ردیف ساندویچ های مرغ اشاره می کند.

**مرد** تو ساندویچ های مرغ چه سسی ریختین؟

**فروشنده** مایونز.

**مرد** بدون مایونز ندارین؟

**فروشنده** نه.

**مرد** دو تا بدین.

**فروشنده** با مایونز داریم.

**مرد** باشه. با مایونز بدین.

فروشنده دو ساندویچ مرغ بیرون می آورد در یک نایلون فریزر می گذارد و به مرد می دهد.

**مرد** چقدر شد؟

**فروشنده** دو هزار تومان.

مرد دست در جیب شلوارش می کند و دو اسکناس هزار تومانی به فروشنده می دهد. فروشنده پول را در صندوق می گذارد.

**مرد** شما این فیلم رو دیدین؟

**فروشنده** سه بار دیدم.

**مرد** چطور سه بار؟

**فروشنده** خوشم اومد. سه بار رفتم دیدم.

**مرد** به نقاشی علاقه دارین؟

**فروشنده** از بچگی دوست داشتم ولی فرصت نشد بهش برسم.

مرد لبخند زنان سر تکان می دهد و ساندویچ به دست به طرف سالن سینما می رود.

### سالن سینما. روز. داخلی

مرد به ردیف صندلی خودش می رسد و روی صندلی می نشیند. یکی از ساندویچ ها را به مردی که کنارش نشسته می دهد و هر دو در حالی که فیلم تماشا می کنند شروع به خوردن ساندویچ ها می کنند. در فیلم مهین در حالی که کیسه ای حاوی سه لوله رنگ در دست دارد به پیرمردی که در سالن روی یک صندلی نشسته نزدیک می شود. رویا و پرستو کنار پیرمرد ایستاده اند.

**مهین** [خطاب به پیرمرد] پدر بزرگ! این سه رنگ رو دیروز واسه ات خریدم.

**پیرمرد** کدوم رنگ ها؟

**مهین** سبز و سفید و قرمز.

**پیرمرد** تو همیشه به فکر تابلوهای منی. مهین جان ازت ممنونم.

**رویا** [خطاب به پیرمرد] همین رنگ ها رو کم داشتین؟

**پیرمرد** بله.

**رویا** [با تعجب خطاب به مهین] از کجا فهمیدی همین رنگ ها کمه؟

**مهین** [با لبخند] چون این سه رنگ رنگ های پرچم ایران و پدر بزرگم از پرچم ایران زیاد نقاشی می کشه.

**پیرمرد** می خواین براتون از وقتی بگم که نوه ام مسعود هنوز کوچیک بود؟

**مهین** آره پدر بزرگ. بگو.

**پیرمرد** یکی از روزایی که با مسعود بیرون همین خونه بودیم و من نقاشی می کشیدم و اونم با کنجکاوی نگام می کرد ...

### جلوی خانه ویلایی. روز. خارجی

مسعود پدربزرگ! نگفتی اون دو نفر چه کسانی بودن؟

پیرمرد کدوم دو نفر؟

مسعود همون دو نفر که تابلو برات آوردن.

پیرمرد اون دو تا حس های درون من بودن.

پیرمرد قلم مو را روی تابلو تکان می دهد و نقاشی می کند.

مسعود [با تعجب] یعنی توی خود شما بودن؟

پیرمرد دست از نقاشی می کشد.

پیرمرد [با خنده] مسعود جان! یه نقاش مٹ من باید گاهی با حس های درونش

گفتگو کنه.

مسعود ولی شما که گفتین اونام مٹ شما نقاش بودن.

پیرمرد سرفه می کند.

پیرمرد آره. چون من این طور اونا رو توی ذهنم تصور می کردم.

مسعود اگه اونا رو تصور نمی کردین چه اتفاقی می افتاد؟

پیرمرد ببین پسرم یه نقاش باید حسیات درونش رو تصور کنه و باهاشون ارتباط

برقرار کنه وگرنه نمی تونه نقاشی های خوبی بکشه.

مسعود همیشه قلم مو رو بدین منم نقاشی کنم؟

پیرمرد دفعه دیگه که اومدی وسایل نقاشی برات می گیرم که با من نقاشی کنی.

مسعود [با خوشحالی] خیلی خوبه. این طوری منم می تونم مٹ شما نقاش بشم.

پیرمرد دوست داری نقاش بشی؟

مسعود آره بابا بزرگ. خیلی دوست دارم.

سالن پذیرایی خانه. ادامه

پیرمرد سرفه ای می کند. به جلو خم می شود و دوباره سرفه می کند.

**مهین** پدربزرگ! براتون آب بیارم.

**پیرمرد** نه دخترم. تشنه ام نیس.

پیرمرد دوباره سرفه می کند و در صندلی جا به جا می شود.

**پیرمرد** [با بغض] یاد آخرین بار افتادم که مسعود اومد اینجا. مرگ اون تقصیر

منه.

**مهین** پدربزرگ! این حرف رو نزنین.

**پیرمرد** [آه کشان] مرگ اون تقصیر منه.

**پرستو** این اتفاق چطور افتاد؟

**رویا** از بچگی خودتون برامون تعریف کنین.

پیرمرد دستش را سر تکان می دهد و فکر می کند.

### کلاس درس. روز. داخلی

مهدی جلوی تخته سیاه کنار معلم ایستاده و کاغذ نقاشی اش را در دست دارد.

**معلم** [سر تکان می دهد] من دفعه قبل نقاشی تو رو پاره کردم چون به درس

گوش نمی دادی. اما این دفعه نقاشی تو رو واسه مسابقه آخر سال نگه می دارم.

**مهدی** [با خوشحالی] واقعا آقا؟

**معلم** بله.

معلم با دست به بچه های کلاس اشاره می کند.

**معلم** شماها هم سعی کنین مثل مهدی نقاشی خوبی واسه این مسابقه بکشین.

**ناصر** [از ردیف آخر کلاس] آقا میشه دو تا نقاشی واسه مسابقه بکشیم؟

**معلم** نه. هر کسی فقط می تونه یه نقاشی واسه مسابقه بکشه.

**ناصر** آقا من مطمئنم که مهدی برنده این مسابقه میشه.

**دانش آموز دیگر** [خطاب به ناصر] از کجا انقدر مطمئنی؟

**معلم** [با خنده] این درسته که مهدی نقاشی های خوبی می کشه اما شماها هم سعی کنین خوب نقاشی کنین. شاید مهدی شاید یکی از شماها برنده بشین. اما من چند تا از نقاشی های دانش آموزان کلاس های دیگه رو هم دیدم. آثار خوبی بود. امیدوارم یه نفر از کلاس من تو این مسابقه برنده بشه.

**همان دانش آموز آقا** اگه اشکالی تو انتخاب رنگ یا طرح داشتیم می تونیم ازتون کمک بگیریم؟

**معلم** باشه. من برای رنگ ها نظرم رو بهتون میگم اما انتخاب طرح نقاشی با خودتونه.

**سالن پذیرایی خانه. ادامه**

**رویا** خطاب به پیرمرد چرا چیزی نمیگین؟

**پیرمرد** یاد خاطرات دوران مدرسه افتادم.

**پیرمرد** سرفه می کند.

**پیرمرد** مهین! یه لیوان آب برام بیار.

**مهین** از سالن خارج می شود. **پیرمرد** دستی به صورتش می کشد و فکر می کند.

**رویا** من به فکر اینم که درباره شما یه فیلم نامه بنویسم.

**پیرمرد** با تعجب درباره من؟

**رویا** بله. شما شخصیت جالبی برای فیلم نامه هستین.

**مهین** با یک سینی حاوی یک پارچ آب و یک لیوان وارد سالن می شود. لیوان را از آب پر می کند و به پیرمرد می دهد. او لیوان را سر می کشد و به مهین می دهد.

**مهین** خطاب به پیرمرد بازم آب می خواین؟

**پیرمرد** نه. ممنونم دخترم.

**مهین** با سینی حاوی پارچ آب و لیوان از سالن خارج می شود.

**رویا** خطاب به پیرمرد موافق هستین؟

**پیرمرد** مخالفتی ندارم اما بهتره بدونم از چی می خواین بنویسین؟

**رویا** از خاطراتتون.

**پیرمرد** دوباره یاد مسعود افتادم.

مهین وارد سالن می شود و کنار پیرمرد می ایستد.

**رویا** نگفتین مسعود چطور فوت کرد؟

پیرمرد به صندلی هایی که کنار صندلی اوست اشاره می کند.

**پیرمرد** بشینین و اسه تون تعریف کنم.

مهین و رویا و پرستو روی سه صندلی کنار پیرمرد می نشینند.

**پیرمرد** سه ماه میشد که مادر مسعود فوت کرده بود. از وقتی دخترم فوت کرد

مسعود گوشه گیر و کم حرف شد. با دوستای سابقش می رفت بیرون. یه روز اومد

اینجا. روی پیشونیش زخم بود. ازش علت رو پرسیدم. گفت که با دوستاش کتک

کاری کرده ...

### یک خیابان. روز. خارجی

مسعود در خیابان با دو جوان دیگر که کنار یک موتورسیکلت ایستاده اند دعوا

می کند.

**جوان اول** [با تمسخر خطاب به مسعود] تو که بدون پدر بزرگت هیچ کاره ای.

**جوان دوم** راست میگه.

**مسعود** منو باش که با شماها دوست شدم. اگه می دونستم انقدر بیشعور هستین ...

**جوان اول** ما بیشعوریم؟

**مسعود** آره دیگه. می بینم از وقتی مادرم فوت کرده شماها پررو شدین.

**جوان دوم** [خطاب به مسعود] بیخود شلوغش نکن. تو از اول همین طور بی لیاقت

بودی.

**مسعود** من نمی تونم اون خونه رو از پدر بزرگم بگیرم.

**جوان اول** یه هفته که چیزی نیست.

**جوان دوم** [به تمسخر خطاب به مسعود] مادرت هم مثل خودت بی لیاقت بود.

**مسعود** [با عصبانیت] به مادرم توهین نکن.

**جوان اول** مادرتم مثل تو بی لیاقت بود وگرنه به پدربزرگت تکیه نمی کرد.

مسعود جوان اول را هل می دهد.

**مسعود** دهننت رو ببند.

جوان دوم یقه پیراهن مسعود را می گیرد و او را به جلو هل می دهد. بعد یقه او

را ول می کند و دوباره او را محکم هل می دهد. مسعود روی زمین می افتد.

جوان اول به آنها نزدیکتر می شود و به مسعود لگد می زند.

**جوان اول** این واسه احمق بودننت.

یک لگد دیگر هم به او می زند.

**جوان اول** اینم واسه پررو بودننت.

پیرمردی عصا به دست از دور ظاهر می شود.

**پیرمرد** [قریاد زنان] ولش کنین.

دو جوان به سرعت سوار موتور سیکلت می شوند و می روند.

پیرمرد به مسعود که از روی زمین بلند می شود نزدیک می شود.

**پیرمرد** پسر! حالت خوبه؟

مسعود صورتش را به طرف پیرمرد برمی گرداند. پیشانی مسعود زخمی شده.

**مسعود** چیزی نیست.

مسعود دستی به پیشانی اش می کشد و قطرات خون را روی دستش می ببند.

**سالن پذیرایی خانه. ادامه**

**پیرمرد** وقتی مسعود اومد اینجا دعواش کردم.

**سالن پذیرایی خانه. روز. داخلی**

مسعود و پدر بزرگش در سالن ایستاده اند.

**پیرمرد** [اخم کنان] چقدر بهت گفتم از این تن لش ها فاصله بگیر. به حرفم گوش نکردی.

**مسعود** فکر نمی کردم این طور باشن.

**پیرمرد** [با ناراحتی] فکر نمی کردم. فکر نمی کردم. اینم شد جواب؟

**مسعود** حالا میگین چی کار کنم؟

**پیرمرد** تو از اولم مثل مادرت بودی.

**مسعود** [با اخم] منظورتون چیه؟

**پیرمرد** مادرتم مثل تو حرف منو گوش نمی کرد. خودسر و یه دنده بود.

**مسعود** [با تمسخر] به خودتون رفتیم!

**پیرمرد** تو هم مثل دوستات تن لش شدی.

**مسعود** به من توهین نکنین وگرنه دیگه پامو اینجا نمیذارم.

**پیرمرد** خوب نذار. [با عصبانیت] برو به همون جهنمی که اومدی.

مسعود با ناراحتی از سالن خارج می شود.

**سالن پذیرایی خانه. ادامه**

**پیرمرد** دیگه از اون موقع نیومد اینجا تا چهار ماه بعد. پیرمرد به صندلی خودش اشاره می کند.

**پیرمرد** روی همین صندلی نشسته بودم که زنگ به صدا در اومد. رفتم و در رو باز کردم. مسعود بود. یه بارونی تنش بود. حسابی خیس شده بود. اومد تو. چند دقیقه اینجا نشست. بعد بلند شد که بره. اصرار کرد که چند تا قلم مو توی یه مغازه دیده و می خواست همون شب واسم بخره. بهش گفتم نره بیرون صبر کنه بارون بند بیاد اما اون حرفم رو گوش نکرد. سوار ماشینش شد و رفت. دیگه ندیمش.

**پرستو** چه اتفاقی براش افتاد؟



پیرمرد با یه کامیون که به سرعت از روبرو می اومد تصادف کرد. پلیس بهم گفت که در جا مرد.

پرستو مگه شما نرفتن صحنه تصادف؟

مهین نه. ما این اتفاق رو چند ماه از پدربزرگم پنهان کردیم.

پیرمرد [با ناراحتی خطاب به مهین] کار خوبی نکردین به من نگفتین.

مهین نمی خواستیم ناراحتی شما رو بیشتر کنیم.

پیرمرد من پدربزرگش بودم. باید بهم می گفتین.

پیرمرد به تابلویی که روی دیوار است اشاره می کند.

پیرمرد این تابلو آخرین تابلویی که کشیدم.

رویا تصویر کیه؟

مهین تصویر برادرم مسعوده.

پیرمرد همون شب که مسعود اومد اینجا بهش این تابلو رو نشون دادم و گفتم که واسه اون کشیدم. خوشحال شد. می خواستم این تابلو رو یادگار از من داشته باشه. اما قسمت این بود که اون شب تصادف کنه. از اون موقع تا حالا دیگه دست به بوم نبردم.

پیرمرد آه می کشد.

پیرمرد بعد از این تابلو دیگه قلم واسه کشیدن هیچ تابلویی نتپیده. من نقاشی رو واسه همیشه کنار گذاشتم.

رویا [با تاسف] چه حیف.

پیرمرد [خطاب به مهین] مهین! عصای منو از اتاق بیار.

مهین از سالن خارج می شود.

پرستو تو این تابلو رو پیشونی مسعود زخمه. نخواستین بدون این زخم بکشین؟

پیرمرد نه. من صورتش رو مثل همون شب آخر که دیدمش کشیدم. می خواستم یادم بمونه که به خاطر کتک کاری که با دوستاش کرد دعواش کردم. خودم رو

بابت این موضوع خیلی سرزنش کردم اما دیگه نوه ام زنده نیس پشیمونی منو ببینه.

مهین با یک عصای چوبی وارد سالن می شود و آن را به پیرمرد می دهد. پیرمرد با تکیه به عصا از روی صندلی بلند می شود و به طرف تابلو می رود.

مهین و پرستو و رویا هم به طرف تابلو می روند.

پیرمرد پیراهن مسعود تو این تابلو یه تفاوت با پیراهنی که اون شب تنش کرده بود داره.

**مهین** چه تفاوتی؟

پیرمرد رو پیراهن سیاه مسعود راه راه های ریز قرمز بود که من تو این تابلو نکشیدم.

**رویا** خواستین غم انگیزتر جلوه کنه؟

پیرمرد [سر تکان می دهد] بله. چند ماه بعد دو نفر از دوستای قدیمی ام که گالری نقاشی داشتن اومد اینجا. به محض دیدن تابلو روش قیمت بالایی گذاشتن و ازم خواستن که بهشون بفروشم اما من مخالفت کردم.

**رویا** [خطاب به مهین] من از پدربزرگت اجازه گرفتم که تو یه فیلم نامه درباره اش بنویسم.

**مهین** چه جالب!

پیرمرد سرفه می کند.

پیرمرد البته من باید متن فیلم نامه رو بخونم.

**رویا** حتما.

پرستو بهتره دیگه ما رفع زحمت کنیم.

**مهین** پدربزرگ چیزی نمی خواد برات بگیرم؟

پیرمرد نه دخترم. خواهرت مهسا پریروز کلی واسه ام خرید کرد.

**مهین** پس با اجازه تون ما دیگه میریم.

پیرمرد بازم دوستات رو بیار اینجا.

**مهین** [با خوشحالی] باشه.

رویا و پرستو خداحافظ.

پیرمرد خدا نگهدار تون.

مهین و رویا و پرستو از سالن خارج می شوند و به طرف راهرو می روند.  
پیرمرد آنها را نگاه می کند. مهین در را باز می کند و هر سه از خانه خارج می  
شوند. مهین در را می بندد.

**یک گالری نقاشی. روز. داخلی**

در گالری دو مرد جلوی یک تابلو ایستاده اند. در تابلو تصویر مردی جلوی یک  
خانه دیده می شود.

**مشتری** این تابلو رو کی نقاشی کردین؟

**نقاش** سه ماه پیش.

**مشتری** چقدر طول کشید تا تمومش کنین؟

**نقاش** یه ماه.

**مشتری** قیمتش چنده؟

**نقاش** فروشی نیس.

**مشتری** چرا؟

**نقاش** چون خاطرات یکی از دوستانم رو برام زنده می کنه.

پسری سینی چای به دست به طرف نقاش می رود.

**نقاش** [خطاب به پسر] بذارش رو میز.

پسر به طرف میزی که در انتهای گالری است می رود و لیوان چای را روی میز  
می گذارد. بعد از پله های انتهای گالری به طبقه دوم می رود.

**مشتری** دوستتون فوت کرده؟

**نقاش** بله.

**مشتری** همیشه بفروشین؟

**نقاش** نه. به هیچ عنوان.

**مشتری** میشه شبیه این تابلو سفارش بدم برام بکشین؟

نقاش سر تکان می دهد.

**نقاش** باشه. اما دارم دو تا تابلوی دیگه می کشم.

**مشتری** چقدر طول می کشه؟

**نقاش** دو ماه طول می کشه تموم بشن. کار شما رو یه ماهه تموم می کنم.

**مشتری** باشه. دوباره بهتون سر می زنم.

مشتری به تابلو خیره می شود.

**مشتری** تو تابلو دوستتون داره جلوی خونه نقاشی می کنه. نقاش بود؟

**نقاش** بله. اون منو به نقاشی تشویق کرد.

**مشتری** پس شغلتون رو مدیون دوستتون هستین.

**نقاش** همین طوره.

**مشتری** دوباره بهتون سر می زنم.

مشتری از گالری بیرون می رود و نقاش در حالی که دستش را زیر چانه اش

گذاشته به تابلو نگاه می کند.

### سالن سینما. روز. داخلی

تماشاگران در فیلم می بینند که تابلویی روی یک دیوار نصب شده. روی تابلو

نوشته شده: اگر شما که این فیلم را می بینید به نقاشی علاقه دارید موقع خروج از

سینما از مردی که کنار در خروجی سینما ایستاده یک مداد رنگی بگیرید.

### یک خیابان. روز. خارجی

تماشاگران فیلم از سینما خارج می شوند. موقع خروج از سینما بعضی از

تماشاگران از مردی که کنار در خروجی سینما ایستاده مداد رنگی می گیرند.

تعدادی از آنها در پیاده رو پایین تر از سینما به یک گالری نقاشی می رسند.

مردی جلوی گالری می ایستد و از بیرون مغازه به تابلوهای نقاشی نگاه می کند.

نقاش از گالری اش بیرون می آید و در پیاده رو کنار مرد می ایستد.

**مرد** چه تابلوهای قشنگی دارین؟

**نقاش** من از پنج سالگیم تابلو می کشم.

**مرد** چقدر هنرمند هستین.

**نقاش** اولین تابلوم رو تو دوازده سالگی ام فروختم.

**مرد** چه جالب.

مرد با دست به یکی از تابلوها اشاره می کند.

**مرد** اون تابلو رو می خوام.

**نقاش** کدوم یکی؟

**مرد** همونی که نقش یه خونه رو داره.

نقاش و مرد وارد مغازه می شوند.